

## نامه شماره ۱

عزیزم سلام

تو از من خواسته بودی که به کسی چیزی نگویم، من هم درست مثل هفت تیر اسباب بازی که در کودکی از پسر لوس فامیلیمان دزدیده بودم، تو را از همه غایم کردم، پسر فامیل اصلا نمی دانست چه طور باید با هفت تیر بازی کند، اتاقش هم پر بود از سرگرمی های مختلف، یقین دارم اصلا برای هفت تیرش گریه هم نکرد، اما من استحقاق داشتن یک هفت تیر خوب را داشتم، چون اولاً تفنگ بازی را دوست داشتم، بعد هم از لحظه ای که آن هفت تیر را دیدم می خواستمش، حتی به مادرم هم گفتم که می خواهم آن هفت تیر را با خودم به خانه بیاورم، اما او یک دلیل مسخره برایم آورد که هر کسی باید با اسباب بازی های خودش بازی کند، درست است بچه بودم اما منطق که سرم می شد، مادرم اصلا متوجه نبود تفنگ برای من اسباب بازی نیست، به هر ترتیبی بود تفنگ را برداشتم، و به خانه آوردم و گوشه ای پنهان کردم، نمی دانم چرا می گویند دزدی بد است، هرگز در زندگی ام آن قدر خوشحال نخواهیدم که آن شب.

عزیزم، حتما فکر می کنی خودم اسباب بازی نداشتم، نه حتی تفنگ هم داشتم، اما خوب من دلم همان تفنگ را می خواست، اصلا نمی دانم چرا تفنگ آرزوهایم افتاده بود دست پسرک، هر روز وقت هایی که مادرم سرگرم کاری وقت گیر می شد تفنگ را در می آوردم و بازی می کردم، اما عمر آن بازی ها کوتاه بود، درست مثل لحظات کوتاهی که پنهانی تو را می بینم. چون مادرم سر می رسید و ممکن بود تفنگ لو برود.

وقتی می رفتیم میهمانی همه پسرهای فامیل اسباب بازی ها و تفنگ هایشان را می آوردند باهم بازی می کردند، اما من نمی توانستم تفنگ را بیاورم، ممکن بود ببینند، بفهمند، یک بار مادرم تفنگ خودم را آورد اما من اصلا میلی به بازی نداشتم، همبازی هایم فکر می کردند من از پلیس بازی خوشم نمی آید.

یک بار که یک هفته مریض بودم و در تب می سوختم و با او بازی نکرده بودم تفنگ آمد بالای سرم حالم را بیبرد، گفتم می خواهی کار دستمان بدهی زود برگرد سر جای، رفت اما فکر کنم ناراحت شد، او اصلا، متوجه ترس من از، از دست دادنش نبود.

همان شب خواب دیدم که تفنگم سر جایش نیست، از خواب پریدم و سراسیمه رفتم سر مخفیگاهش، تفنگ سر جایش بود، مادرم از صدای در بیدار شده بود، پرسید این جا چه کار می کنی، گفتم خواب بد دیدم.

عزیزم آن روز ها همه اش در هول و ولای از دست دادن تفنگم بودم، یک روز مشق هایم را نوشتم و رفتم سراغ هفت تیرم، نبود، دوباره گشتم، نبود. گریه کنان سراغ مادر رفتم که چه کار کردی تفنگم را؟ گفت خبر ندارد،

گفت بر نداشته، گفت کدام هفت تیر. گفت مگر تو تفنگ دیگری داشتی؟ فقط می توانستم گریه کنم. به مادرم که نمی توانستم بگویم، هر چند آخرش فهمید.

تفنگم گذاشته بود رفته بود.

عزیزم من آن شب فهمیدم که چرا دزدی بد است. اما راستش هرگز از کارم پشیمان نشدم، چند روز گذشت و برای پدر بزرگم تعریف کردم، اصلاً فکر نمی کردم او احساسم را درک کند، باید به یکی می گفتم، اما او چیز جالبی از تفنگ ها می دانست، گفت تفنگ ها قبل از اینکه برای کشتن ساخته شوند برای ترساندن ساخته شده اند. وقتی با یک چیز دزدی آن هم از جنس ترس و مرگ عاشقی می کنی باید همیشه جرات از دست دادنش را داشته باشی.

عزیزم من جرات از دست دادن تو را دارم، ترسم از این است که خودت بگذاری، بروی.